

بغض می کند اما چاره ای نیست؛ تنها سقفی که روی سرش دارد، کیلومتر هادور از آبادی است.

۴ می ترسم خانه خراب شوم

زمین خلیج ارزش زیادی ندارد، خانه هایش را کسی نمی خرد یا کسی برای اجاره نشینی به اینجا نمی آید، خاله می گوید: «از خدایم است که خانه ام را کسی بخرد و بتوانم بروم روستایی که امکانات دارد، یک سالی هست که خاله ترس دیگری هم دارد، پارسال آمدند و کمپ ترک اعتیاد بالایی جوی آب را خراب کردند و گفتند اینجا

زراعی است و مسکونی نیست، بحث کمربند سبز جنوبی مشهد به روستای خلیج هم کشیده شد، می گوید: «هر چند وقت یکبار سروکله یکی پیدا می شود که حرفی بزند، از پارسال هر وقت صدای تق تق ماشین سنگین یا تراکتوری توی جاده بلند می شود، دل خاله می لرزد، می گوید: «با خودم می گویم نکنند آمده اند خانه خرابیم کنند، ترسی توی دلم هست که همین جایی را هم که بعد از سال ها آجر به آجر ساخته ایم، از ما بگیرند، «وقتی می پرسم: «به چه چیز اینجا این قدر دل بسته ای؟» می گوید: «به هیچ، فقط اینجا سقفی دارم که خیالم راحت است، وقتی منبع درآمد درست و درمانی ندارم، مجبوری بسوزی و بسازی!»

کدام زنی است که نخواهد توی رفاه زندگی کند؟ کدام زنی دلش می خواهد این جور زندگی کند؟ اما خانم جان! ما پول اجاره نداشتیم، اجاره ها سنگین بود، کار نداشتیم، مجبور شدیم بیایم اینجا

از آسمان فرستاده بود تا او را به کربلا ببرد؛ کسی که نذر دارد یکی را هم که کربلا نرفته است، با خودش ببرد و حالا قرعه فال به نام خاله زهرایی می افتد که آلونک کوچکی کنار باغ دارد، خاله زهرادوست دارد به کربلا برود و حرم امام حسین (ع) را ببیند، از طرفی از این بی سرپناهی سال ها هم خسته شده است، دلش می خواهد گوشه دنجی داشته باشد که مال خودش باشد و شب ها سر راحت زمین بگذارد، یادش از قول صاحب باغ می افتد که گفته بود پول کارگری ات را یک تکه زمین می دهم، می گوید: «اگر می خواهید مرا به کربلا ببرید، همان پول را کم کنید تا یک سقف روی سرم داشته باشم، ۵۰ متری زمین، صاحب باغ می دهد و با کمک صاحب نذر، خاله زهر بعد از سال ها می تواند توی خانه ای بنشیند که بگوید مال خودم است، او حالا خیالش راحت می شود که قرار نیست پیری و ناتوانی اش را در آوارگی بگذراند.

۴ از آب تلخ می خوریم

کنار جوی نشسته است و آب خوردن گوسفند ها را نگاه می کند، می پرسیم: «این آب از کجا می آید؟» می گوید: «از چشمه، چشمه ای که آبش کم شده است و همین مقدارش به اینجا می رسد و توی تلخ می ریزد، آب، نوبتی است و نوبت هر کس که بشود، آب تلخ را توی زمین هایش را می کند تا درختان و زمین های تشنه را سیراب کند اما قصه آب برای خاله زهر غصه ای است، اینجا خبری از آب لوله کشی نیست، تمام آب روستا وابسته به همین چشمه است که اگر روزی خشک شود، حیات روستا به پایان می رسد، اهالی روستا ایشان را از همین چشمه تأمین می کنند، خاله زهر می گوید: «اگر بتوانم، هفته ای یکبار یا هر دو هفته یکبار می روم سر چشمه و آب برمی دارم، اما راه چشمه دور است و دست های خسته اش دیگر نای کشیدن ظرف های آب را ندارد، هفته ای یکبار هم اگر صاحبان باغ ها بگذارند و ناخن خشکی نکنند، تا نکر آب روی پشت بامشان را با پمپ از همین تلخ، آب می کنند تا برای شست و شو استفاده کنند، خاله زهر می گوید: «خیلی وقت ها از همین آب می خوریم، نمی توانم بروم از چشمه آب بیاورم، به آب سبزرنگ توی تلخ نگاهی می کنیم: «این آب که خیلی کثیف است!» می گوید: «از همین آب کثیف می خوریم، مجبوریم!»

۴ خبری از حمام نیست

وقتی می گویند می رویم پایین، یعنی قرار است بیایند مشهد، بیشتر اهالی اینجا فقط باغ و زراعت و مال دارند، روزها به سراغ کشت و کارشان می روند و شب ها به حرم امن خانه شان بر می گردند اما خاله زهرادر سکوت و تنهایی شب های خلیج در کنار شوهرش می ماند و زندگی می کند، توی روستا خبری از حمام نیست، هر وقت بخواهند حمام بروند، باید ساک ببندند و راهی یکی از حمام های عمومی سیدی شوند، تمام ازا قشاش را از پایین می خرند، هفته ای یکبار مجبورند بیایند پایین و هر چه می خواهند، بخرند و برگردند! مریض اگر بشوند، خبری از پزشک و دارو نیست، باز باید چشم انتظار ماشینی شوند که از روستاهای بالا به سمت خلیج می آیند تا آن ها را اسوار کنند و به شهر برسانند، دردهای خاله زهرایکی دوتا نیست، دست روی هر کد امشان که می گذارد، دیگری امانش را می بُرد، حرف خرید لباس که می شود، می خندد، می گوید: «ما اینجا آن قدر مشکلات داریم که دیگر اصلا به لباس فکر نمی کنیم، درآمدی هم نداریم که لباس بخریم.»

۴ وای از روزی که باران ببارد!

خانه خاله زیر پای کوه است و توی گودی کنار جاده! هر وقت باران شدت می گیرد، خاله زهر ترس دارد که نکند مثل آن دفعه ای بشود که آب توی خانه اش زد، نکند از دامنه کوه، سیل به راه بیفتد و خانه خرابش کند، خاله از خانه خرابی می ترسد، سال ها در یک اتاقک بی در و پیکر توی باغ زندگی کرده است تا سقفی روی سرش باشد و حالا می ترسد که نکند این سقف را سیل ویران کند، خاله از تگرگ می ترسد، از بادهای شدید، او از طوفان وحشت دارد، پارسال همین موقع ها بود که باد شدیدی وزید و سقف ایرانی پشته بامش را بلند کرد و توی حیاط انداخت، او خانه را به زحمت ساخته، در و پنجره های زنگ زده اش را دست دوم خریده است، حیاطش هنوز خاکی است و هر وقت پول دستش آمده، یک اتاق به آن اضافه کرده است؛ یک اتاق برای خودش، یکی برای انباری، یکی برای گوسفند ها، می گوید: «باد و باران وحشتناک است، اما معلوم است چیزی که از آن وحشت دارد، آوارگی و بی سقفی است، وگرنه خانه ات که امن باشد، باران برایت عاشقانه می بارد.

۴ بوی دود کننده

هنوز هوا آن قدر سرد نشده که خاله بخواهد یک دست لباس آماده برای خودش بیرون از اتاق بگذارد تا بوی دود نگیرد؛ لباسی که وقتی بخواهد برود پایین، می پوشد، در خانه خاله خبری از گاز نیست، اینجا هیچ کس گاز ندارد، باید به داشتن یک بخاری نفتی قناعت کنند، باید ماهی یک بار بشکه نفت کنار حیاط را پر کنند تا آتش چراغ و بخاری شان روشن بماند، ۷۰ هزار تومان پولی که برای نفت می دهد، بیشتر از یارانه ای است که می گیرد، اگر هوا خیلی سرد شود، بخاری نفتی جواب نمی دهد و چاره ای نیست جز اینکه بخاری کنده ای بگذارند اما آلمان از بخاری کنده ای و دود هایش که تمام خانه را سیاه و دود اندود می کند! بوی دود کنده ای که شهری ها دوستش دارند، اینجا برای خاله مصیبت است.

۴ زمستانی خالی از سکنه

اینجا گاز ندارد و ماشین گاز هم نمی آید، کپسول ها و پیک نیک خالی، باز دستان خودش را می بوسند که از این مسیر بالا برود و کنار جاده منتظر رسیدن ماشین های گذری باشد، خاله هر دو هفته یکبار باید ۵ تومانی کرایه ماشین بدهد تا بتواند کپسولش را پر کند، ۱۱ تومانی هم هزینه گاز می شود تا شعله گاز خوراک پیزی را گرم نگه دارد، اینجا همه چیز باز حمت و سختی به دست می آید، آن ها برای قطره های آب و شعله گاز ارزش قائلند، زمستان که از راه برسد، خاله و حاج غلامی تنها ساکنان این منطقه هستند، بقیه، کشت و زرعشان تعطیل است و به روستا نمی آیند، خاله می ماند و یک ده خالی از سکنه! خاله، زمستان های بیشتر دلش می گیرد و بیشتر



دری که نه توان داشت چهار دیواری شان را از سر محافظت کند و نه آن قدر محکم بود که امنیت راه خانه شان بیاورد، می گوید: «الوار، پشت در می گذاشتم و لای در زه هایش را با پتو پری می کردم تا یخ نزنیم.»

۴ کارگر معدن بودم

حدود دوهده پیش که خاله زهرابه اینجا می آید تا سقفی برای زندگی داشته باشد، آقای غلامی، قهوه چی محل، کارگر معدن بوده، خاله زهر می گوید: «یک سالی کارگری معدن را هم کردم، روزی هزار تومان می گرفتم و با همان زندگی ام را می چرخاندم، کار با سنگ های سخت معدن و بارهای سنگین و انفجار، به اندازه ۱۰ سال، توان اورا کم می کند، بعد ها برای مال دارا چوپانی می کند، بعد هم در باغ های اهالی کارگری می کند، هفت سالی را هم روزها در باغی کارگری می کند و شب هایش را نگهداری می دهد، سال های سخت زندگی در تنهایی روستای خلیج، از صبح سحر تا اذان مغرب، سر زمین کار می کند؛ از گوجه و بادمجان جمع کردن تا چیدن میوه و آب دادن و شیار کردن زمین ها، روزی چندبار میان خار و خاشاک از چشمه تا باغ راه می رود و برمی گردد تا زمین های صاحب باغ آب بخورد، از دست های یخ زده زمستانش که باید زمین را بیل می زد و از آفتاب سوزان تابستان که باید محصول را جمع می کرد، خوب یادش هست.

۴ اینجا خانه خودم است

اما حالا وقتی گوسفند هایش را به چرامی برد، وقتی فکری می شود و سیر زمان را فراموش می کند، یاد آن روزی می افتد که خدا انگار کسی را برایش

